

هستجو: علی آقا، مدیر سایت هوی آباد

خون و عشق و آتش و اشک

رابعه یگانه دختر کعب امیر بلخ بود. چنان لطیف و زیبا بود که قرار از دلها می ربود و چشمان سیاه جادوگرش با تیر مژگان در دلها می نشست. جان ها نثار لبان مرجانی و دندان های مروارید گونش می گشت. جمال ظاهر و لطف ذوق به هم آمیخته و او را دلبری بی همتا ساخته بود. رابعه چنان خوش زبان بود که شعرش از شیرینی لب حکایت می کرد. پدر نیز چنان دل بدو بسته بود که آنی از خیالش منصرف نمی شد و فکر آینده ی دختر پیوسته رنجورش می داشت. چون مرگش فرا رسید، پسر خود حارث را پیش خواند و دلبنده خویش را بدو سپرد و گفت: «چه شهریارانی که این دُر گرانبمایه را از من خواستند و من هیچکس را لایق او نشناختم، اما تو چون کسی را شایسته او یافتی خود دانی تا به هر راهی که می دانی روزگارش را خرم سازی.» پسر گفته های پدر را پذیرفت و پس از او بر تخت شاهی نشست و خواهر را چون جان گرامی داشت. اما روزگار بازی دیگری پیش آورد.

روزی حارث به مناسبت جلوس به تخت شاهی جشنی خجسته بر پا ساخت. بساط عیش در باغ باشکوهی گسترده شد که از صفا و پاکی چون بهشت برین بود. سبزه ی بهاری حکایت از شور جوانی می کرد و غنچه گل به دست باد دامن می درید. آب روشن و صاف از نهر پوشیده از گل می گذشت و از ادب سر بر نمی آورد تا بر بساط جشن نگی افکند. تخت شاه بر ایوان بلندی قرار گرفته و حارث چون خورشیدی بر آن نشسته بود. چاکران و کهتران چون رشته های مروارید دورادور وی را گرفته و کمر خدمت بر میان بسته بودند. همه نیکوروی و بلند قامت، همه سرافراز و دلاور. ما از میان همه آنها جوانی دلارا و خوش اندام، چون ماه در میان ستارگان می درخشید و بیننده را به تحسین وا می داشت، نگهبان گنجهای شاه بود و بکتاش نام داشت. بزرگان و شریفان برای تهنیت شاه در جشن حضور یافتند و از شادی و سرور سرمست گشتند و چون رابعه از شکوه جشن خبر یافت به بام قصر آمد تا از نزدیک آن همه شادی و شکوه را به چشم ببیند. لختی از هر سو نظاره کرد. ناگهان نگاهش به بکتاش افتاد که به ساقی گری در برابر شاه ایستاده بود و جلوه گری میکرد، گاه با چهره ای

گلگون از مستی می گساری می کرد و گاه رباب می نواخت، گاه چون بلبل نغمه خوش سر می داد و گاه چون گل عشوه و ناز می کرد. رابعه که بکتاش را به آن دلفروزی دید، آتشی از عشق به جانش افتاد و سراپایش را فراگرفت. از آن پس خواب شب و آرام روز از او رخت بر بست و طوفانی سهمگین در وجودش پدید آمد. دیدگانش چون ابر می گریست و دلش چون شمع می گداخت. پس از یک سال، رنج و اندوه چنان ناتوانش کرد که او را یکباره از پا در آورد و بر بستر بیماریش افکند. برادر بر بالینش طیب آورد تا دردش را درمان کند، اما چه سود؟

چنان دردی کجا درمان پذیرد
که جان درمان هم از جانان پذیرد
رابعه دایه ای داشت دلسوز و غمخوار و زیرک و کاردان. با حيله و چاره گری و نرمی و گرمی پرده ی شرم را از چهره ی او برافکند و قفل دهانش را گشاد تا سرانجام دختر داستان عشق خود را به غلام، بر دایه آشکار کرد و گفت:

چنان عشقش مرا بی خویش آورد	که صد ساله غم در پیش آورد
چنین بیمار و سرگردان از آنم	که می دانم که قدرش می ندانم
سخن چون می توان ز آن سرومن گفت	چرا باید زدیگر کس سخن گفت

باری از دایه خواست که در دم برخیزد و سوی دلبر بشتابد و این داستان را با او در میان بگذارد، به قسمی که راش بر کسی فاش نشود، و خود برخواست و نامه ای نوشت:

الا ای غایب حاضر کجایی	به پیش من نه ای آخر کجایی
بیا و جسم و دل را میهمان کن	و گرنه تیغ گیر و قصد جان کن
دلم بردی و گری بودی هزارم	نبودی جز فشاندم بر تو کارم
ز تو یک لحظه دل زان بر نگیرم	که من هرگز دل از جان بر نگیرم
اگر آئی به دستم باز رستم	و گرنه می روم هر جا که هستم
به هر انگشت در گیرم چراغی	ترا می جویم از هر دشت و باغی
اگرل پیشم چو شمع آئی پدیدار	و گرنه چون چراغم مرده انگار

پس از نوشتن، چهره ی خویش را بر آن نقش کرد و بسوی محبوب فرستاد. بکتاش چون نامه را دید از آن لطف طبع و نقش زیبا در عجب ماند و چنان یکباره دل بدو سپرد که گویی سالها آشنای او بوده است. پیغام مهر آمیزی فرستاد و عشق را با عشق پاسخ داد. چون رابعه از زبان دایه به عشق محبوب پی برده دلشاد گشت و اشک شادی از دیده روان ساخت. از آن پس روز و شب با طبع روان غزلها می ساخت و به سوی دلبر میفرستاد. بکتاش هم پس از خواندن هر شعر عاشق تر و دلداده تر می شد. مدتها گذشت. روزی بکتاش رابعه را در محلی دید و شناخت و همان دم به دامنش

آویخت. اما بجای آنکه از دلبر نرمی و دلدادگی ببیند با خشونت و سردی روبرویش گشت. چنان دختر از کار او بر آشفت و از گستاخیش روی در هم کشید که با سختی او را از خود راند و پاسخی جز ملامت نداد :

که هان ای بی ادب این چه دلیریت
تو روباهی ترا چه جای شیریت
که باشی تو گیری دامن من
که ترسد سایه از پیراهن من
عاشق نا امید بر جای ماند و گفت: «ای بت دلفروز، این چه حکایت است که در نهان
شعرم م فرستی و دیوانه ام می کنی و اکنون روی می پوشی و چون بیگانگان از خود
می رانیم؟»

دختر با مناعت پاسخ داد که : «از این راز آگاه نیستی و نمی دانی که آتشی که در
دل زبانه میکشد و هستیم را خاکستر می کند بنزدم چه گرانبهاست. چیزی نیست که با
جسم خاکی سر و کار داشته باشد. جان غمدیده ی من طالب هوسهای پست و شهوانی
نیست. ترا همین بس که بهانه ی این عشق سوزان و محرم اسرارم باشی، دست از
دامنم بدار که با این کار چون بیگانگان از آستانه ام دور شوی.»

پس از این سخن، رفت و غلام را شیفته تر از پیش بر جای گذاشت و خود همچنان به
شعر گفتن پرداخت و آتش درون را با طبع چون آب تسکین داد.
روزی دختر عاشق تنها میان چمن ها میگشت و میخواند :

الا ای باد شبگیری گذر کن
زمن آن ترک یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم بردی
بردی آبم و آبم بردی
چون دریافت که برادرش را میشوند کلمه ی «ترک یغما» را به «سرخ سقا» یعنی
سقای سرخ رویی که هر روز سبویی آب برایش می آورد، تبدیل کرد. اما برادر از آن
پس به خواهر بد گمان شد.

از این واقعه ماهی گذشت و دشمنی بر ملک حارث حمله ور گشت و سپاهی بی شمار
بر او تاخت. حارث هم پگاهی با سپاهی چون بختش جوان از شهر بیرون رفت.
خروش کوس گوش فلک را کر کرد و زمین از خون دشمنان چون لاله رنگین شد.
اجل جنگال خود را به قصد جان مردم تیز کزد و قیامت بر پا گشت.

حارث سپاه را به سوی جمع آورد و خود چون شیر بر دشمن حمله کرد. از سوی
دیگر بکتاش با دو دست شمشیر می زد و دلاوریها می نمود. سر انجام چشم زخمی به او
رسید و سرش از ضربت شمشیر دشمن زخم بر داشت. اما همینکه نزدیک بود گرفتار
شود، شخص رو بسته ی سلاح پوشیده ای سواره پیش صف درآمد و چنان خروشی بر
آورد که از فریاد ترس او ترس در دلها جای گرفت. سوار بر دشمن زد و سرها به
خاک افکند و یکسر بسوی بکتاش روان گشت. او را بر گرفت و به میان صف سپاه برد

و به دیگرانش سپرد و خود چون برق ناپدید گشت. هیچکس از حال او آگاه نشد و ندانست که کیست. این سپاهی دلاور رابعه بود که جان بکتاش را نجات بخشید. اما بمحض آنکه ناپدید گشت سپاه دشمن چون دریا به موج آمد و چون سیل روان گشت و اگر لشکریان شاه بخارا به کمک نمیشتافتند دتاری در شهر باقی نمی ماند. حارث پس از این کمک پیروز به شهر برگشت و چون سوار مرد افکن را طلبید نشانی از او نجست. گویی فرشته ای بود که از زمین رخت بر بست. همینکه شب فرا رسید، و قرص ماه چون صابون، کفی از نور بر عالم پاشید، رابعه که از جراحت بکتاش دلی سوخته داشت و خواب از چشمش دور گشته بود نامه ای به او نوشت:

چه افتادت که افتادی به خون	چو من زین غم نبینی سرنگون
همه شب همچون شعمم سوز در بر	چو شب بگذشت مرگ روز بر سر
چه میخواهی زمن با این همه سوز	که نه شب بوده ام بی سوز و نه روز

نامه مانند مرهم درد بکتاش را تسکین داد و سیل اشک از دیدگانش روان ساخت و به دلدار پیغام فرستاد که:

جانا تا کیم تنها گذاری	سر بیمار پرسیدن نداری
اگر داری خوی مردم لبیان	دمی بنشین به بالین غریبان
اگر یک زخم دارم بر سر امروز	هزارم هست بر جان ای دل افروز
ز شوق پیرهن بر من کفن شد	بگفت این و ز خود بی خوشتن شد

* * *

رابعه روزی در راهی به رودکی شاعر برخورد. شعرها برای یکدیگر خواندند و سوال و جوابها کردند. رودکی از طبع لطیف دختر در تعجب ماند و چون از عشقش آگاه شد راز طبعش را دانست و چون از آجا به بخارا رفت به درگاه شاه بخارا، که به کمک حارث شتافته بود، رسید. از قضا حارث نیز برای عذر خواهی و سپاسگزاری همان روز به دربار شاه وارد گشت. جشن شاهانه ای بر پا شد و بزرگان و شاعران بار یافتند. شاه از رودکی شعر خواست. او هم بر پا خواست و چون شعرهای دختر را به یاد داشت همه را بر خواند. مجلس سخت گرم شد و شاه چنان مجذوب گشت که نام گوینده ی شعر را از او پرسید. رودکی هم مست می و گرم شعر، بی خبر از وجود حارث، زبان گشاد و داستان را چنانکه بود بی پرده نقل کرد و گفت شعر از دختر کعب است که مرغ دلش در دام غلامی اسیر گشته است چنانکه نه خوردن می داند و نه خفتن و جز نهانی برای معشوق نامه فرستادن کاری ندارد. راز شعر سوزانش جز این نیست. حارث داستان را شنید و خود را به مستی زد چنانکه گویی چیزی نشنیده است. اما چون به

شهر خود بازگشت دلش از خشم می جوشید و در پی بهانه ای می گشت تا خون خواهر را فرو ریزد و ننگ را از دامان خود بشوید.

بکتاش نامه های آن ماه را که سراپا از سوز دورن حکایت می کرد یکجا جمع کرده و چون گنج گرانبها در درجی جای داده بود. رفیقی داشت ناپاک که از دیدن آن درج حرص بر جانش غالب شد و به گمان گوهر سرش را گشاد و چون آن نامه ها را بر خواند همه را نزد شاه برد. حارث یکباره از جا در رفت. آتش خشم سراسر وجودش را چنان گرفت که در دم همان دم کمر قتل خواهر بر بست. ابتدا بکتاش را به بند آورد و در چاهی مبحوس ساخت، سپس نقشه قتل خواهر را کشید. فرمود تا حمای بتابند و آن سیمتن را در آن بیفکنند و سپس رگزن هر دو دستش را رگ بزند و آن را باز بگذارد. دژخیمان چنین کردند. رابعه را به گرمابه بردند و از سنگ و آهن در را محکم بستند. دختر فریادها کشید و آتش به جان افتاد، اما نه از ضعف و دادخواهی، بلکه آتش عشق، آتش از غم رسوایی، همه ی اینها چنان او را می سوزاندند که هیچ آبی قدرت خاموش کردن آنها را نداشت. آهسته خون از بدنش می رفت و دورش را فرا می گرفت. دختر شاعر انگشت در خون فرو می برد و غزل های پر سوز بر دیوار نقش می کرد. همچنان که دیوار با خون رنگین می شد چهره اش بی رنگ می گشت و هنگامی که در گرمابه دیواری نا نوشته نماند در تنش نیز خونی باقی نماند. دیوار از شعر پر شد و آن ماه پیکر چون پاره ای از دیوار بر جای خشک شد و جان شیرینش میان خون و عشق و آتش و اشک از تن بر آمد.

روز دیگر گرمابه را گشودند و آن دلفروز را چون زعفران از پای تا فرق غرق در خون دیدند. پیکرش را شستند و در خاک نهفتند و سراسر دیوار گرمابه را از این شعر جگر سوز یافتند :

همه رویم به خون دل نگار است
 غلط کردم که بر آتش نشستی
 غلط کردم که تو در خون نیایی
 به گرمابه مرا سر شوی دادی
 نمی آیی بدین گرمابه آخر؟
 که در دوزخ کنندش زنده آنگاه
 یکی آتش است یکی اشک و یکی خون
 چو جای توست نتوانم که سوزد
 بخونم دست از جان می بشویم
 که نوشت باد، ای یار گرامی

نگارا بی تو چشمم چشمه سار است
 ربودی جان و در وی خوش نشستی
 چو در دل آمدی بیرون نیایی
 چو از دو چشم من دو جوی دادی
 منم چون ماهی بر تابه آخر
 نصیب عشق این آمد ز درگاه
 سه ره دارد جهان عشق اکنون
 به آتش خواستم جانم که سوزد
 به اشکم پای جانان می بشویم
 بخوردی خون جان من تمامی

کنون در آتش و در اشک و در خون
 مرا بی تو سر آمد زندگانی
 برفتم زین جهان جیفه بیرون
 منت رفتم تو جاویدان بمانی
 چون بکتاش از این واقعه آگاه گشت نهانی فرار کرد و شبانگاه به خانه ی حارث آمد و
 سرش را لزن جدا کرد، و هم آنگاه به سر قبر دختر شتافت و با دشنه دل خویش
 شکافت.
 نبودش صبر بی بار یگانه
 بدو پیوست و کوته شد فسانه

امیدوارم لذت برده باشید
منتظر داستان بعدی ما باشید

<http://khoyabad.blogfa.com>

به ما راجع چگونگی روند سایت ایمیل بزنید.
خب است یا بد این روش ما

khoyabadsity@yahoo.com